

جسیکا پارک



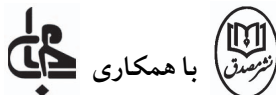
۱۸۰ تانیہ



مترجم: مسعود اسدی



سرشناسه: عنوان و پدیدآور:
مشخصات نشر: مشخصات ظاهری:
شابک: وضعیت فهرست نویسی:
موضوع: شناسه افزوده:
رده‌بندی کنگره: رده‌بندی دیویی:
شماره کتابخانه ملی: فیبا
داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۱ م.
اسدی، مسعود - ۱۳۶۱ - مترجم
۱۳۹۷ ص ۴ الف/۴/PS۳۶۰۴
۸۱۳/۶
۵۲۴۸۶۲۰



خیابان دانشگاه، چهارراه وحید نظری، شماره ۵۲

تلفن: ۶۶۴۰۰۲۲۳ - ۶۶۴۶۸۸۵۱

@Jamipub

jamipub

@mosadeghpublishing

mosadeghpublishing

۱۸۰ ثانیه

جسیکا پارک

ترجمه: مسعود اسدی

ویراستار: مهدی افشار

چاپ نخست: ۱۳۹۸

شمارگان: ۳۰۰ جلد

چاپ: نیل

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹۷۸ - ۶۰۰ - ۹۹۹۳۲ - ۶ - ۰

ISBN: 978 - 600 - 99932 - 6 - 0

مقدمه‌ی ویراستار

از مغرب زمینی‌ها بسیار فاصله داریم، بسیار متفاوتیم، آن قدر فرق داریم که گاه نمی‌توانیم یک‌دیگر را فهم و درک کنیم، قادر نیستیم هم‌دیگر را بشناسیم، نه از سر عمد که به جهت تفاوت‌هایمان؛ نه تفاوت‌های بیولوژیکی یا فیزیولوژیکی که تفاوت‌های فرهنگی‌مان.

مغرب زمینی بی‌پروا و بی‌پرده است، نسبت به عواطف، هیجانات و احساسات خود، پنهان‌کاری نمی‌کند، هیجاناتش را بخش طبیعی و ذاتی موجودیت خویش می‌شناسد و ما مشرق‌زمینی‌ها، پنهان‌کار و پرده‌داریم، پیوسته در پس و پشت پرده ایستاده‌ایم، هیجانات خویش را پنهان که نه، انکار می‌کنیم و همین انکار است که گاه به ریا کشانده می‌شویم، اما برای مغرب زمینی بیان آشکار عواطف در چارچوب معیارهای پذیرفته شده اجتماعی‌اش امری طبیعی است و برای ما گویی ضعف شخصیتی تلقی می‌شود. لااقل تا یکی دو نسل پیش که قطعاً نشانه و تأثیرات آن بر نسل‌های بعدی به جای مانده؛ این قلم به یاد ندارد و چه بسا بسیار خوانندگان این سخن ویراستار نیز با این قلم هم‌آوا شوند و بگویند که به یاد ندارند پدرانشان در برابر نگاه آنان و شاید در خلوت خود نیز به همسرانشان گفته باشند «دوستت دارم». گویی این دو واژه حیات‌بخش، نیروزا، زندگی‌ساز و فراتر سرنوشت‌ساز واژه‌های تحریم شده است؛ گویی پدران ما ابراز تعلق به

همسران‌شان را نشانه ضعف شخصیتی و فراتر، یک نقص فرهنگی و اجتماعی می‌دانستند و چه بسا نزد خود توجیه می‌کردند که بیان این دو کلمه‌ی «حرام» چه بسا موجب جسور شدن زن شود و او را از راه، بیراه کند و زن نیز می‌پنداشت بیان عواطفش شرم‌آور و ننگ‌آلود است.

جای خورسندی است که نسل امروز - بخش وسیعی از نسل امروز - دریغ ندارد که بگوید همسرش را با تمنای عشق برگزیده است و شرمی ندارد که بگوید این ازدواج و این پیوند مقدس با قدرت عشق، بنیان و بنیاد گرفته و جای امتنان است که این نسل - فقط این نسل - عشق را انکار نمی‌کند و به همسر خویش که به واقع همتای اوست، عاشقانه می‌نگرد و عاشقانه او را می‌ستاید و باز جای خورسندی است که با همه وجوه افتراقی که بین «من» شرقی و «او» غربی وجود دارد، در یکی دو نسل اخیر وجه اشتراکی ظاهر شده که زمینه درک و فهم یک‌دیگر را آسان‌تر می‌کند و همین وجه اشتراک یعنی عشق گوهری گران‌بهاست که در نهاد همه ما به ودیعت نهاده شده و این عشق وجه مشترک همه انسان‌هاست که به یک‌دیگر نزدیک شوند، با یک‌دیگر درآمیزند، مناسباتی انسانی و لطیف عاری از خودکامگی، خودخواهی و خودپرستی یا قبیله‌دوستی برقرار کنند و طبعاً باید انتظار داشت به جهت لطافت روح شرقی این گوهر به ودیعت نهاده شده، در ما تلالوی بیش‌تری داشته باشد، اما جای سرگشتگی است که به سبب همین انکار است که بر این گوهر جان، غبار خشونت نشسته و گاه افراطی‌ترین و خشن‌ترین رفتارها را در جامعه امروزمان به علانیه مشاهده می‌کنیم.

و تمام سخن این رمان شورانگیز، سخن عشق است، عشقی انسانی و فرانسوسی.

عشق انسانی، آن‌جاست که دو قهرمان اصلی این رمان یعنی الیسون و اسبن نسبت به یک‌دیگر در وجود خود احساس و ابراز می‌کنند و عشق فرانسوسی آن‌جاست که خانواده‌ها، کودکان یتیم را به فرزندخواندگی می‌پذیرند و با آنان چنان رفتار می‌کنند که گویی فرزندی است که از صلب و

بطن خودشان است و سایمون نماد این عشق است؛ الیسون، دختری را که از یتیم‌خانه برگزیده و به جهت پرورده شدن دور از مهر و محبت خانواده و بالاخص عشق مادری دارای کج رفتاری‌هایی است، آن‌چنان پدرانه می‌پذیرد که همه هستی خویش را به پای فرزندخوانده‌اش می‌ریزد هرچند که آن فرزند، در سال‌های نخست از بیان کلمه «بابا» یا «پدر» نیز پرهیز دارد.

عشق اسبن و الیسون - دو دانشجوی رشته روان‌شناسی - بسیار عمیق و لطیف است، سخن از یک نیاز درونی است و پاسخ گفتن به آن گوهر به ودیعت نهاده شده و اگرچه سرانجام پس از مدت‌های طولانی به مباشرت و نزدیکی می‌انجامد، اما این مباشرت به جهت نزدیکی دو روح است و این روح‌هاست که درهم می‌آمیزد و یکی می‌شود و بدن‌ها را یکی می‌گرداند، اگرچه باز هم همان تجربیات سال‌های نخست زیستن در یتیم‌خانه عوارضی را در پی می‌آورد که خود طعم شیرین عشق را دلنشین‌تر می‌گرداند.

عشق دیگر از نوع فراانسانی آن، عشق میان الیسون و استفی است. دو دختر یتیم‌خانه‌ای که به یک‌دیگر پناه می‌آورند و هریک در مقاطعی نقش مادر را برای آن دیگری ایفا می‌کند.

و در این میان نیز سایمون به استفی مهر می‌ورزد چراکه دوست و یار صمیمی دخترش، الیسون است و همچنین شاهد مهر ورزیدن اسبن به آن دیگر دختر یتیم‌خانه‌ای یعنی استفی هستیم که صادقانه‌ترین و پاک‌ترین تلاش‌ها را در جهت برآورده گردانیدن خواسته‌های او به عمل می‌آورد، تلاشی که دیدنی و ستودنی است. سایمون به رغم پاره‌ای مسایل فردی که نزد ما مشرق‌زمینی‌ها و بالاخص ایرانیان ناپسند است و هضم آن نیز برای این قلم دشوار می‌نماید، مردی است یک‌پارچه عشق و مهرورزی و هرچندگاه با ارسال هدایای گرانبها برای الیسون و نیز استفی سرشت پاک و مهرورز خویش را به نمایش می‌گذارد.

اما شاخص‌ترین وجه این رمان دلنشین و شکوهمند و گاه تراژیک حضور همدلانه مردمی است که یاری‌بخش و مقوم این عشق‌ها می‌شوند، آن‌گاه که

استفنی در ساعات پایانی زندگی خویش است و آرزوی دیدار الیسون، صمیمی‌ترین دوستش را پیش از چشم فرو بستن بر این جهان دارد؛ جهانی از مردمان مهرورز دست به دست هم می‌دهند تا الیسون بر همه مشکلات فایق آمده، به دیدار صمیمی‌ترین دوستش پیش از مرگ او نایل آید و آن‌گاه است که می‌توان گفت رسانه‌های اجتماعی چه نقش شاخصی را می‌توانند در انتشار و گسترش عشق به لطف آگاهی‌بخشی بر عهده گیرند.

مهدی افشار

پرنده کوچولو

امروز، سال سوم دانشگاه شروع می‌شود و این یعنی تا زمانی که بتوانم کاملاً آزاد و رها باشم دو سال دیگر باقی مانده. هر روز که می‌گذرد یادآور این نکته است که من تا چه حد با همکلاسی‌هایم فرق دارم و تا چه حد در اجتماع با شاد بودن و برقراری وابستگی‌های عاطفی لنگ می‌زنم. اینکه بنخوام خود را در اینجا از بقیه جدا کنم قطعاً کار سختی است اما تمام سعی‌ام را در این راه می‌کنم.

سایمون^۱ مجبور بود بیست و پنج دقیقه‌ی تمام در محوطه‌ی کالج اندروز^۲ دور بزند تا جای پارک پیدا کند. روز اول دانشگاه که با ورود دانشجویهای جدید همراه می‌شود، همیشه روز شلوغی است. هر گوشه‌ای را که نگاه کنی دانشجویهایی را می‌بینی که دارند از اتومبیل خود بیرون می‌آیند و دست‌هایشان پر است از جعبه و کیف و چمدان. اتومبیل‌ها دوبله پارک شده و سراسر خیابان را اشغال کرده‌اند. پدر و مادرهایی را می‌بینی که با چشمانی اشکبار بعد از خداحافظی با فرزندشان در پیاده‌راه قدم می‌زنند.

از بوستون^۳ تا شمال مین^۴، تقریباً پنج ساعت با اتومبیل طول کشید. امروز

1. Simon

2. Andrews

3. Boston

4. Maine

به جای اینکه شبیه یکی از روزهای آغاز پاییز در ماه سپتامبر باشد از شدت گرما به روزهای ماه اوت شبیه است. به نیوانگلند خوش آمدید! به خاطر اینکه کولر اتومبیل سایمون خوب کار نمی‌کرد، خیس عرق شده‌ام و حالا وقتی از اتومبیل خارج می‌شوم سعی می‌کنم با پیراهنم خودم را باد بزنم تا نسیم خنک اما کم جانی تنم را نوازش دهد.

سایمون با لحنی عذرخواهانه می‌گوید: «بابت کولر، ببخشید. البته درسته اتومبیل قدیمیه ولی هنوز روپاست!» در حالیکه کنار اتومبیلش ایستاده به آن نگاهی می‌کند و با لبخندی نصفه و نیمه با دست روی کاپوت می‌زند و در حالیکه به دلایل نامعلومی سرحال به نظر می‌رسد می‌گوید: «زمان بندیمون برای سفر خوب نبود. ولی میتونیم خیال کنیم این چند ساعت رو توی یه سونای باکلاس بودیم. شک ندارم ولو^۱ هم همین نظر رو داره!»

لبخندی می‌زنم و سر تکان می‌دهم و می‌گویم: «صد البته. اصلا سال تحصیلی باید با تزکیه‌ی نفس شروع بشه! درست نمیگم؟ قبل از اینکه فرصت کنی با مهمونی‌ها و کافه رفتن و غذاهایی که می‌خوری، نفست رو آلوده کنی باید تزکیه کنی...» سایمون دستش را تکان می‌دهد و می‌داند امیدوار است به شوخ‌طبعی‌ام ادامه دهد.

سایمون آدم سختکوشی است و من در مقایسه با او اصلا آدم کوشایی نیستم. این نکته را می‌دانم اما حاصل تمام تلاشم همین بوده. در واقع تقصیری متوجه او نیست بلکه مشکل از من است. سایمون آدم بسیار نازنینی است؛ شاید حتی بیش از حد خوب است. بیش از حد بخشنده و بیش از حد فهمیده.

به نجوا به خود یادآوری می‌کنم «سایمون، پدرم است.» خوب نیست که باید مدام این نکته را به خودم یادآوری کنم. البته برگه‌هایی را دیده‌ام که طی آن، سایمون مرا به فرزندخواندگی قبول کرده. من در یتیم‌خانه و به امان خدا

رها شده بودم تا اینکه وقتی شانزده و نیم سال داشتم سایمون باعث شد سرانجام به صورت رسمی، سیستم یتیم‌خانه را ترک کنم.

انعکاس تصویر خودم را در شیشه‌ی اتومبیل می‌بینم. موهای بلند و مشکی‌ام را دم‌اسبی بسته‌ام و برپشتم سنگینی می‌کند. طره‌ی مویم از شدت عرق به پیشانی‌ام چسبیده و گونه‌هایم گل انداخته‌اند.

البته واکنش‌هایم ناشی از شدت گرما نیست بلکه اضطرابی است که روی هم انباشته شده.

تشنه‌ام.

نه تنها قرار است هم اتاقی جدیدم را ملاقات کنم، بلکه قرار است از سایمون هم جدا شوم. از اینکه بخوام وارد یک بازی خداحافظی عجیب و غریب با او شوم متنفرم، برای همین عزمم را جزم می‌کنم تا کار بهتری بکنم. در «دختر بودن» تبحر خاصی ندارم ولی این بار می‌خواهم سعی‌ام را بکنم. سایمون برایم بسیار مهم است. اما متأسفانه هنوز هم در نشان دادن اینکه چقدر برایم اهمیت دارد ناتوانم.

لبخندی مصنوعی را به لبانم می‌چسبانم و دور اتومبیل می‌گردم تا به صندوق عقب برسم. می‌پرسم: «فکر می‌کنی بتونیم همه‌ی وسایل رو با یک بار رفتن ببریم؟ اگه بتونیم، ناهار مهمون منی.»

سایمون در حالیکه جعبه‌ای را از صندوق عقب بیرون می‌کشد می‌گوید: «در رستوران عوضی دانشگاه؟ حالی نمیده.»

سعی می‌کند نیشخندش را پنهان کند اما متوجه می‌شوم. «من می‌خوام برای صرفه‌جویی در وقت، همه رو یه ضرب ببرم.»

«راستش من داشتم به اون رستوران یونانی که انتهای خیابونه فکر میکردم.» چمدانم چندان سنگین نیست. من آدم کم‌توقعی هستم و اصولاً سبک سفر می‌کنم.

سایمون می‌ایستد، سرش را به اطراف می‌چرخاند، ابرویی بالا می‌اندازد و در حالیکه دیگر نمی‌خواهد خوشحالی‌اش را پنهان کند می‌گوید: «رستوران

یونانی؟ باید پر از ژيروس^۱، هوموس^۲ و البته مشتری باشه!»

سر تکان می‌دهم و می‌گویم: «و همین‌طور، باباقانوش.»

جعبه را روی پهلویش می‌گذارد تا یکی از دستانش آزاد شود. صدایش بلندتر می‌شود: «هرچی میتونی برداری بردار و جلدی راه بیفت! فقط چیزهای مهم رو بردار! مثل برق و باد بدو!» چیزی شبیه یک پالتو را از اتومبیل بیرون می‌کشد، به سرعت وارد پیاده‌راه می‌شود و راه می‌افتد و بی‌آنکه سر بچرخاند، با آوایی بلند می‌گوید: «بجنب الیسون^۳! زیاد وقت نداریم!»

لبخند می‌زنم. تنها چمدانی را که برایم باقی مانده را از صندوق عقب برمی‌دارم و درش را می‌بندم. سایمون، حتما سر به سرم می‌گذارد چراکه همه‌ی وسایل را در همان وهله‌ی اول برداشته بود و الان اتومبیل از تمام وسایلی که با خودم آورده بودم، خالی شده. پدرخوانده‌ام سعی می‌کند این ایرادم را که نمی‌توانم به خوبی در هیچ جایی ریشه کنم و جا بیفتم کم‌اهمیت جلوه دهد. من چطور می‌توانم به خودم اجازه دهم حتی اندکی از چیزهایی را با خودم حمل کنم که دانشجویان دیگر در اتاقشان در خوابگاه قرار می‌دهند؟ دوباره به خودم یادآوری می‌کنم وقتی پای نقایص شخصیتی من در میان باشد، پدرخوانده‌ام تا چه حد دلچسب و فهمیده رفتار می‌کند. در حالیکه خیلی از دانشجویها، ساعت‌ها وقت را صرف خالی کردن اتومبیل یا انبار خوابگاهشان از وسایلی می‌کنند که آورده‌اند؛ ما توانستیم ظرف پنج ثانیه همه‌ی وسایلمان را خالی کنیم.

همپای سایمون راه رفتن واقعا طاقت‌فرساست! آن قدر از من پیش افتاده که از رسیدن به او تقریبا ناامید شده‌ام. چمدانم بالا و پایین می‌رود و من از میان حجم انبوهی از چمن سبز و تازه از لابه‌لای ساختمان‌های دانشگاه، میانبر می‌زنم تا به خوابگاهم برسم. وقتی به خوابگاه که «کرک هال^۴» نام دارد می‌رسم، نفسم بالا نمی‌آید. سایمون را می‌بینم که بی‌خیال و راحت و در

۱. Gyros ساندویچ گوست

2. Hummus

3. Alison

4. Kirk Hall

اوج آرامش روی یکی از صندوق‌ها نشسته است!
 نفس زنان می‌گویم: «واقعا سایمون؟! از کجا میدونستی کجا داری میری؟
 چطوری راه رو پیدا کردی؟» هنوز، هن هن می‌کنم.

سایمون مثل همیشه، کاملا خونسرد و دلنشین رفتار می‌کند. او با پیراهن
 کتان قرمزی که به تن کرده، خوش تیپ و جذاب شده و هیچ نشانی از عرق
 کردن در پیراهنش دیده نمی‌شود. می‌گوید: «هفته‌ی قبل نقشه‌ی محوطه‌ی
 دانشگاه رو مرور کردم. دیروز هم همین‌طور. امروز صبح هم قبل از اینکه راه
 بیفتیم برای آخرین بار بررسی‌اش کردم.» موهای سایمون که همیشه مرتب و
 منظم است و از روی پیشانی‌اش به سمت عقب شانه می‌شود، هنوز سر
 جایش است. اینکه می‌تواند همیشه و در همه حال، اعتماد به نفسش را حفظ
 کند و آماده باشد، قابل تحسین است. چشمانش را از پشت عینک آفتابی
 خلبانی‌اش به سمت من می‌چرخاند: «من چند دقیقه قبل رسیدم. نمیتونم
 ادای پدرهای دست و پا چلفتی رو در بیارم که هیچ کاری بلد نیستن و دنبال
 بچه‌هاشون راه میفتن. میخوام همه بدونن حالیمه دارم چیکار می‌کنم.»

از اینکه طی دو سال گذشته از او نخواسته‌ام بیشتر به دیدنم بیاید احساس
 بدی دارم. شاید امسال، متفاوت باشد. شاید امسال بتوانم اجازه بدهم به من
 نزدیک‌تر شود. خدا کند بتوانم.

ضربان قلبم به حالت نرمال برگشته. اما هنوز عرق می‌ریزم. «پس فکر
 کردی می‌تونم مثل دیوونه‌ها، توی محوطه دانشگاه این طرف و اون طرف
 بری؟»

سایمون لبخند می‌زند. «بله! حالا بیا بریم اتاقت رو ببینیم.»

فصل بهار و در هنگام انتخاب اتاق‌های خوابگاه، امیدوار بودم بتوانم در
 قرعه‌کشی به اندازه کافی خوش شانس باشم و اتاقی یک نفره نصیبم شود. اما
 بدبختانه با سر به ته چاه سقوط کردم! ساعت‌ها در صف ماندم تا بتوانم اتاقم
 را به کمک نقشه‌ای نه چندان واضح، انتخاب کنم. البته نهایتا متوجه شدم تمام
 اتاق‌های یک نفره قبلا پر شده. وقتی در میان اتاق‌های باقیمانده می‌گشتم، از

اینکه سیستم انتخاب اتاق‌ها هنوز آنلاین نبود به شدت دلخور بودم و زمین و زمان را به باد انتقاد گرفتم. دانشجویی که مسئول نظارت بر انتخاب اتاق‌ها بود بارها و بارها یادآوری کرد اگر دوستی داشته باشم که بخواهم هم‌اتاقم شود باید اعلام کنم. پنج بار سعی کردم به او بفهمانم چنین دوستی ندارم ولی چون بی‌فایده بود نهایتاً مجبور شدم فریاد بزنم: «نه، ندارم! کسی رو که بخوام باهاش هم‌اتاق بشم ندارم! برای همین، اتاق تکی میخوام!»

شاید بعضی‌ها بگویند زیادی از کوره در رفتم اما آن‌قدر نگران و مضطرب شده بودم که دیگر هیچ چیز برایم مهم نبود. بالاخره توانستم نیمی از یک سوئیت دو نفره را تصاحب کنم. حداقل مزیت این سوئیت این بود که یک اتاق خصوصی در کنار یک اتاق مشترک نصیبم می‌شد. برای ورود و خروج باید از همان فضای کوچک مشترک استفاده می‌کردم اما در عین حال می‌توانستم هر وقت می‌خواستم، به اندازه‌ی کافی در لاک خودم فرو روم. وقت‌هایی که زیادی مثبت می‌شدم با خودم فکر می‌کردم ممکن است بتوانم با هم‌اتاقی‌ام، هرکس که باشد از در صلح و دوستی درآیم. اتفاقات عجیب، ناممکن نیستند. امروز هم هنوز برای دیدن هم‌اتاقی‌ام اضطراب دارم. ظرف فقط چند دقیقه موفق می‌شوم ثبت نام کنم و کلیدم را تحویل بگیرم. حالا با وجودی مملو از ترس و لرز، وارد سوئیتم می‌شوم.

وقتی با صدای بلند، نفسی به راحتی می‌کشم، سایمون به خنده می‌افتد. «از اینکه دیدی هم‌اتاقی‌ات هنوز نیومده اینقدر آرامش گرفتی؟» چمدانم را در یکی از اتاق خواب‌هایی که مثل بیابان برهوت، خالی است می‌گذارم و روی کاناپه‌ی نارنجی رنگی که مثل سنگ، سفت است می‌نشینم. سایمون یکی از صندلی‌های چرخانی را بیرون می‌آورد که در اتاقم هست و درست روبروی من قرارش می‌دهد. روی صندلی می‌نشیند و می‌گوید: «از چی اینقدر نگرانی؟»

دست‌هایم را باز می‌کنم و به دورتادور اتاق بتنی نگاهی می‌اندازم. «اصلاً و ابداً نگران نیستم. احتمالاً هم‌اتاقی‌ام دختر خیلی خوبیه. شک ندارم

دوست‌های خوبی میشیم. اون میتونه موهام رو ببافه، میتونیم سَبُک لباس بپوشیم و با هم جنگ متکایی کنیم و بعدش هم عاشق هم بشیم.» چشم‌هایم را به اطراف می‌چرخانم و با دیدن تار عنکبوت، تخم عنکبوت‌ها را در ذهنم تصور می‌کنم که هر لحظه ممکن است باز شوند و عنکبوت‌هایش، اتاق را پر کنند. منتظرم که تخم‌های عنکبوت، هر لحظه از آسمان نازل شوند.

سایمون به نحوی که انگار قانع شده باشد می‌گوید: «مطمئنم دختر خوبیه. دانشجو‌هایی که وارد همچین دانشگاهی میشن و میخوان علوم روز رو یاد بگیرن باید آدم‌های کار درستی باشن. کسانی که اینجا هستن، همه خوبن.» او دارد سعی می‌کند دوباره به من اطمینان خاطر دهد ولی حربه‌اش کارساز نیست.

می‌گویم: «اصلا ولش کن.» انگشتانم را روی پوشش زمخت نارنجی رنگی که کاناپه را پوشانده می‌کشم. شک ندارم کاناپه را از سنگ ساخته‌اند. «سایمون؟»

«بله، الیسون؟»

در حالی که با تار و و پودهای کسالت‌آور پوشش کاناپه بازی می‌کنم، چند باری نفس عمیق می‌کشم. «احتمالا هم اتاقی‌ام، شاخ داره!»
سایمون، شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید: «احتمالش خیلی کمه!» بعد، مکثی می‌کند و ادامه می‌دهد: «البته...»

با دلهره می‌پرسم: «البته چی؟»

سکوت کشداری حاکم می‌شود که اضطرابم را بیشتر می‌کند. بالاخره به آرامی می‌گوید: «شاید یه دونه شاخ داشته باشه!»
سر می‌گردانم و سایمون را نگاه می‌کنم.

سایمون دستانش را به هم می‌زند و سعی می‌کند مرا بخنداند. «درست مثل تک‌شاخ‌ها! وای خدای من! هم اتاقی‌ات یه تک‌شاخه!»
می‌گویم: «شاید هم کرگدن باشه! یه کرگدن خشن و خونریز!»
جوری که انگار تسلیم شده باشد می‌گوید: «شاید.»